



رشته دوستی

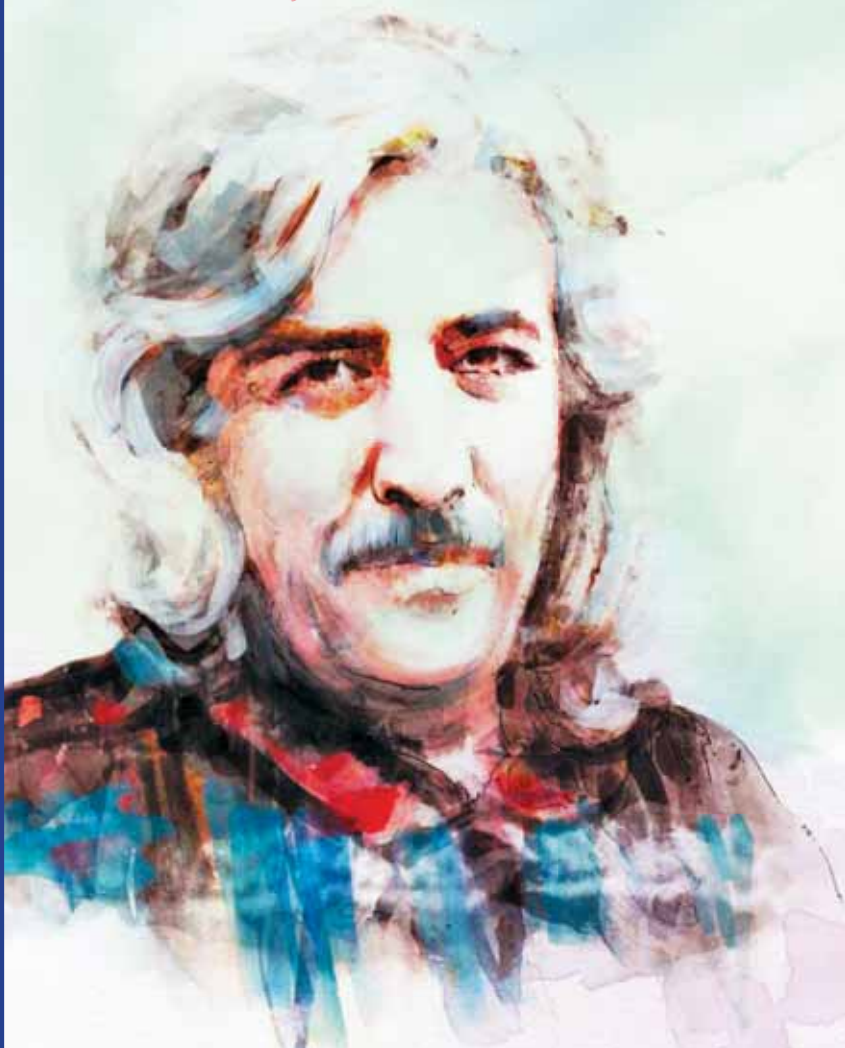
دوستی و رفاقت که يك طرفه نمی‌شود. به قول باباطاهر: «چه خوش بی مهربانی هر دو سر بی». خلاصه هرچور فکر کردیم دیدیم نمی‌شود ما فقط حرف بزیم و شما فقط حرف‌های ما را بخوانید.

این‌طور شد که امسال يك شماره پیامک افتتاح کردیم و اسمش را گذاشتیم: «هر چه می‌خواهد دل تنگت بگو!» این هم شماره‌اش:

۳۰۰۰۸۹۹۵۱۹

حالا هر قدر دلتان می‌خواهد به ما پیامک بدهید، انتقاد کنید و پیشنهاد بدهید. البته اگر خواستید تعریف و تمجید هم بکنید، ما که بدمان نمی‌آید. اگر گلابه یا درد دلی هم در مورد درس و مشق‌ها، امتحانات، کنکور و وضعیت مدرسه‌ها داشتید، با ما در میان بگذارید. قول می‌دهیم به کسی نگوئیم. در ضمن ما در شبکه‌های اجتماعی هم حضور داریم. اگر اهل تلگرام و اینستاگرام هستید، ما را با این نشانی دنبال کنید:

@iRoshd



شاعر ماه



حسین منزوی یکم مهر ۱۳۲۵ در زنجان به دنیا آمد. به جرئت می‌توان از او به‌عنوان یکی از تأثیرگذارترین غزل‌سرایان معاصر نام برد. پدرش به زبان آذری شعر می‌سرود و می‌توان گفت او در خانواده‌ای آشنا با ادبیات بزرگ شد. حسین رشته زبان و ادبیات فارسی دانشگاه تهران را نیمه‌کاره رها کرد و جامعه‌شناسی خواند. مدتی نیز با رادیو و تلویزیون ملی ایران همکاری داشت. منزوی را به غزل‌های پرشور و حرارت و عاشقانه‌اش می‌شناسند. علاوه بر غزل‌های زیبایش، ترانه‌های ماندگاری نیز از وی به‌جا مانده‌اند. منزوی بیشترین تأثیر را بر مسیر غزل معاصر ایران گذاشت. به‌گونه‌ای که پیش از او، همگان غزل معاصر را با شاعران اصطلاحاً نو قدمایی و با مضامین و واژگانی کلیشه‌ای می‌شناختند. اما منزوی با تسلط ویژه‌ای که بر ادبیات فارسی داشت، توانست مضامینی خلق کند که با کلیشه‌های رایج متفاوت بودند.

هر چند منزوی در شعر سپید نیز طبع خود را آزمود، اما نتوانست در این حیطه همانند غزل بدرخشد. او سرانجام در شانزده اردیبهشت سال ۱۳۸۳ و در ۵۸ سالگی از دنیا رفت. «با عشق در حوالی فاجعه»، «از ترمه و تغزل» و «با سیاوش از آتش» از مطرح‌ترین کتاب‌هایی هستند که از او به یادگار مانده‌اند.

سرما، اگر غلاف کند تازیانه را
غرق شکوفه می‌کنی ای عشق! خانه را
با سرخ گل بگویی که تیغی به من دهد
تیغی چنان که بگسلد این تازیانه را
کوچک‌ترین نسیمت اگر یاری‌ام کند
طی می‌کنم خزان بزرگ زمانه را
با اشکم آب دادم و با نورت آفتاب
وقتی دلم به یاد تو افشاند دانه را
ای عشق! ما که با تو کناری گرفته‌ایم
سرسبز و پرشکوفه بدار این کرانه را
با دست خود به شاخه ببندهش و گرنه باز
توفان ز جای می‌کند این آشیانه را
عشق! ای بهار مستتر! ای آنکه در چمن
هر گل نشانه‌ای است، توی بی‌نشانه را
من هم غزل‌سرای بهارم چو بلبلان
با گل اگر چه زمزمه کردم ترانه را ...

یک جرعه عطش

سید حسن حسینی

دریا به طلب از برهوت تو گذشت
یک قافله نعره در سکوت تو گذشت
آن‌روز اگر چه تشنه بودی اما
صد رشته قنات از قنوت تو گذشت

یاری که پر از خون جگر شد جامش
این بود به روز واپسین پیغامش
آن کس که ره حسین(ع) را می‌پوید
شهد است شرنگ عاشقی در کامش

هشدار که یار ناامیدی نشوی
ز نهار که غرقه در پلیدی نشوی
رفتند حسینیان و گلگون کفنان
هشدار درین عرصه یزیدی نشوی

شوریده سری که شرح ایمان می‌کرد
هفتاد و دو فصل سرخ، عنوان می‌کرد
با نای بریده نیز بر منبر نی
تفسیر خجسته ای ز قرآن می‌کرد

در آینه

به قلم مریم ترنج

مادرم به من نگفت دوستم دارد

وقت نداشت

دستش همیشه بند بود

من اما

دوست داشتنش را

زنگ‌های تفریح

در سبب قرمزی که ته کیفم گذاشته بود

گاز می‌زدم

در شعر سپید، برخلاف شعر سنتی، کلیت شعر مقصود شاعر را می‌رساند. در سطرهای آغازین این شعر ما فقط با یک خبر روبه‌رو هستیم تا وقتی که به سطر «من اما» می‌رسیم. از آن به بعد شعر با نشانه‌هایی که به ما می‌دهد، آغاز می‌شود. اگر بخواهیم نشانه‌های این شعر را بیرون بکشیم، به تضادها و تناسباتی می‌رسیم که کلیت شعر را تشکیل داده‌اند. شاید در نگاه اول سطر «وقت نداشت» در کنار سطر «دستش همیشه بند بود» حشو به نظر بیاید، اما اگر به تضادی که همین سطر با «زنگ‌های تفریح» می‌سازد، دقت کنیم به لزوم آن پی می‌بریم.

از طرف دیگر، تناسبی بین سبب قرمزی که ته کیف است و دوست داشتن ایجاد شده است. شاعر می‌توانست فقط به کیف اشاره کند، اما وقتی می‌گوید «ته کیفم»، اشاره به مادری دارد که مشغول دغدغه‌های روزمره زندگی است و ابراز علاقه به فرزندش مثل سببی که ته کیف مانده و دسترسی به آن سخت است، برایش اولویت آخر است.

این شعر از کتاب «آوازی برای یک آدم آهنی»، نوشته رویا شاه حسین‌زاده انتخاب شده است.



پندنامه

به انتخاب احمد امیرخلیلی

هر حیوان که از دور دیدی و ندانستی سگ و گرگ است یا آهو، ببین رو به سمت مرغزار و سبزینه است یا لاشه و استخوان. آدمی را نیز چون نشناسی، ببین به کدام سوی می‌رود!

مجالس سبزه / مولانا

مثل‌ها و غزل‌ها

«از هر چه می‌رود سخن دوست خوش‌تر است»
پیغام آشنا، نفس روح‌پرور است
هرگز وجود حاضر غایب شنیده‌ای
من در میان جمع و دلم جای دیگر است...

غزلیات / سعدی

پلی به گذشته

به قلم بابک نبی

عشق تو می‌کشاندم شهر به شهر، کو به کو
مهر تو می‌دواندم پهنه به پهنه، سو به سو

سیل سرشک و خون دل، از دل و دیده شد روان
قطره به قطره، شط به شط، بحر به بحر، جو به جو

بافته با محبتم رشته تار و پود جان
تار به تار، نخ به نخ، رشته به رشته، پو به پو

آنچه دل از فراق تو کرد به من، نمی‌کند
آتش هجر من به من، آب وصال او به او

نیست جز او چو بنگری در صف ولای من
آیه به آیه، خط به خط، صفحه به صفحه، تو به تو

رفعت و شرح عشق او تا نهد نمی‌کند
سینه به سینه، لب به لب، چهره به چهره، رو به رو

در این شعر عشقی حقیقی که سرمنشأ آن حضرت حق است در دل و جان
شاعر شعله‌ور شده و با تار و پود بافته وجودش آمیخته و این شعر بیان این
عشق و سیر شاعر در وادی مهر خداست.

شاعر این غزل محمدصادق رفعت سمنانی معروف به رفعت سمنانی (۱۳۱۰-
۱۲۶۱ خورشیدی) است.

شعر امروز

سمیرا نیک نوری

خانه‌ای نوساز در بهشت

با هر بمب
خانه‌ای...
و با هر موشک
کوچه‌ای از شهر در بهشت ساخته می‌شود

فرشته‌ها قول داده‌اند
از فردا به کودکانمان درس دهند

از امروز
نامه‌ها را به مین‌های مرده ببند
به نشانی آسمان بفرست
تا زودتر از پیغام‌های بیسیم‌چی به دستمان برسد



چراغ مطالعه

شعرهای شاعر جوان، سعید سکاکی، دارای زبانی صمیمانه است. کتاب پیش‌رو دربرگیرنده اشعاری با زبانی نو و موضوع‌های اجتماعی، عارفانه و آیینی است. با هم غزلی از این کتاب را می‌خوانیم:

سلام ای شاخهٔ معصوم مریم، دوستت دارم
فقط بوییدمت یک آه...دیدم دوستت دارم
سلام ای چشمه چشمت فرات بسته بر رویم
تو ای قَدّت علم، مویت محزّم، دوستت دارم
تو از غم‌های من نزدیک‌تر هستی به من، وقتی
که من اندازهٔ غم‌های عالم دوستت دارم
شبیبه باغبان ناامیدی که به دستش خورد
نخستین قطرهٔ باران نم‌نم دوستت دارم
نفس‌های منی پس بر نمی‌گردد ولی بگذارد
بگویم باز هم در آخرین دم دوستت دارم

به قلم ساجده جبارپور

یک در پنج

آرام را ز قافلهٔ اشک برده‌اند
یک‌جا نشد قرار کند کاروان ما

کلیم کاشانی

زان پیش‌تر که دیده گشایم به روی تو
چشمم هزار بار ز شادی پریده بود

رفیع مشهدی

ما هم‌رهان زچشم جهان گرم رفتنیم
چون قطره‌های اشک به دنبال یک‌دیگر

واعظ قزوینی

روشن‌دلان همیشه عزیزند در جهان
شب شد سیاه‌پوش، به هر جا چراغ مرد

وحید قزوینی

در کارخانه‌ای که ندانند قدر کار
از کار هر که دست کشد کاردان‌تر است

صائب تبریزی

شعر بی‌مرز

سودابه مهبجی

سالم جبران شاعر و روزنامه‌نگار فلسطینی است و در رشته‌های ادبیات انگلیسی و تاریخ خاورمیانه تحصیل کرده‌است. آثار او می‌توان به «واژگان دل» و «قصیده‌های بی‌مرز» اشاره کرد.

می‌توانید درخت را ریشه‌کن کنید

از فراز کوهی در روستایم

که دست در گردن ماه دارد.

می‌توانید تمام خانه‌های روستای مرا

شخم بزنید

که هیچ اثری از آن‌ها بر جای نماند

می‌توانید حتی ساز مرا در آتش بیفکنید

پس از آنکه سیم‌هایش را بریدید.

اما نمی‌توانید آوازم را در گلو خفه سازید

زیرا من

عاشق زمینم و ترانه‌خوان باد و باران.



دُن آرام

نوشته میخائیل شولوخوف

جنگ اول جهانی و انقلاب روسیه به دست آمده، روایت شده است. او بر سر دو راهی‌هایی که حوادث پی‌درپی برایش پیش می‌آورد، نمی‌تواند خود را با این تغییرات سریع و پی‌درپی هماهنگ سازد و سرانجام تن به شکست می‌دهد. شکست گریگوری ملخوف، شکست مردمی است که در بحران‌های اجتماعی به دفاع از موضعی برمی‌خیزند که موضع حقیقی آن‌ها نیست. تاریخ نشان داده است که حتی باهوش‌ترین این عناصر، ناگزیر به حیرت و درماندگی می‌رسند.

شولوخوف در دن آرام، نثری ساده ولی پر از تصور و رنگ و بو دارد و دو مترجم توانای کتاب، توانسته‌اند به خوبی از عهده ترجمه این متن برآیند؛ به‌ویژه در گفت‌وگوها که به شدت رنگ و بوی بومی و محلی دارد و از طنز، رک‌گویی و بی‌پروایی روستاییان قزاق اطراف دن برخوردار است. اصطلاحات و ضرب‌المثل‌هایی که نویسنده در دهان قهرمانان خود گذاشته است، از دل‌بستگی عمیق او به سرزمین و مردمش حکایت دارد. دریافت شولوخوف از طبیعت بکر و وحشی دن و همین‌طور روح شاد و سرکش مردم قزاق، مایهٔ اعجاب خواننده می‌شود. چهره‌ها و شخصیت‌های متنوعی که نویسنده در طول رمان، به صحنه آورده است، همگی با دقت و وسواس خاصی ترسیم شده‌اند. طوری که خواننده به‌راحتی می‌تواند این افراد را در کوچه و خیابان پیدا کند و آن‌ها را بشناسد.

به جرئت می‌توان گفت که کمتر خواننده‌ای پیدا می‌شود که دن آرام را شروع کند و بتواند نیمه‌کاره آن را زمین بگذارد. به‌طوری که رهبر انقلاب دربارهٔ این رمان گفته است: «دن آرام یکی از بهترین رمان‌های دنیاست. این دن آرام را من قبل از انقلاب خواندم. به‌قدری در این کتاب تصویرگری فوق‌العاده است که من این را در هیچ کتاب دیگری ندیده‌ام. دشت‌های روسیه را که تصویر می‌کند، مثلاً صد جا تصویر کرده، ولی صد جور بیان کرده است. این‌ها خیلی هنرمندانه و خیلی مهم است. ادبیات، این‌گونه ماندگار می‌شود. چرا من آخوند در یک کشور اسلامی، کتاب دن آرام را می‌خوانم؟ اگر جاذبه نداشته باشد، اگر

این کتاب لایق خواندن نباشد، یک نفر مثل من نمی‌رود آن را بخواند.»

رمان چهار جلدی «دن آرام»، یکی از معروف‌ترین رمان‌های کلاسیک جهان به حساب می‌آید که نوشتن آن از سال ۱۹۲۸ تا ۱۹۴۰ (تقریباً ۱۲ سال) به درازا کشید و جایزهٔ نوبل ادبی را در سال ۱۹۶۵ برای نویسنده‌اش به ارمغان آورد. قهرمان اصلی رمان جوانی روستایی و شجاع به نام گریگوری (گریشا) ملخوف است. در ایران دو ترجمهٔ زیبا از این اثر ارزشمند وجود دارد: یکی ترجمهٔ به‌آذین و دیگری ترجمهٔ احمد شاملو. می‌توان گفت که دن آرام تصویری است دقیق از حملهٔ ارتش آلمان به روسیه و بلافاصله انقلاب و شورش داخلی که مردم روسیه درگیر آن شدند. سرنوشت مردم روسیه، در مقیاسی کوچک و در محدودهٔ منطقهٔ قزاق‌نشین حاشیهٔ رود دن، در این رمان به صورت نمادین تصویر شده است.

در سرتاسر این رمان، اتفاق‌های متنوعی رخ می‌دهند و کلمات جنگ، برادرکشی، شورش، انقلاب، ضد انقلاب، خائن و ... چنان جان می‌گیرند و تصویر می‌شوند که همهٔ معناهای دهشت‌بار آن‌ها، به خوبی حس می‌شوند و پیش چشم خواننده جان می‌گیرند. جریان تحول عمیق اجتماعی که در این دوره رخ داده است، آرام و پرشکوه جریان می‌یابد و با زبان مجاب‌کنندهٔ واقعیت تشریح می‌شود. نیروها و جریان‌های مخالف و موافق که در اعماق اجتماع روسیهٔ آن زمان درگیر بودند، تصویر می‌شوند و خواننده متوجه می‌شود که چگونه این نیروها در شرایط و اوضاع و احوال معین به فعالیت می‌پردازند، تجربه پیدا می‌کنند و به آگاهی اجتماعی می‌رسند. این فرایند طبیعی، محتوا و مضمون رمان دن آرام را تشکیل داده است.

در این رمان، اقشار مختلف مردم در کشاکش تندباد حوادث آبدیده می‌شوند. چنان که گریگوری ملخوف، جوان ساده‌کشاورز، با سخت‌کوشی، تیزبینی و نیروی روحی روستایی‌اش، از کشاورزی ساده به فرماندهی لشکر شورشی می‌رسد. گریگوری قهرمان داستان فرزند خانوادهٔ قزاقی به‌نام ملخوف است که حوادث رمان به‌طور

عمده بر محور آن‌ها می‌چرخد. در دن آرام، تجربه‌های گریگوری که در جریان حوادث و مشکلات



بر اساس يك ماجرای واقعی هلی کوپتر

عزت‌الله الوندی

رمضون بلند. اسم و فامیلی اش این نبود، اما این طوری صدایش می‌کردند. خودش هم با لقبش کنار آمده بود. انگار همین طوری از شکم مادرش آمده بود بیرون. پاهای بلند و دست‌های کشیده داشت. لباس‌هایش کوتاه‌تر از دست و پاهایش بودند. انگار برای آن قد و بالا چیزی درست و حسابی پیدا نمی‌شد.

رمضون بلند، عاشق تعریف‌های دسته‌جمعی بود. گاهی حتی اگر صحبت‌های جمعی مان پنج ساعت هم طول می‌کشید، می‌نشست و گوش می‌داد. خودش هم حرف می‌زد و خاطره تعریف می‌کرد. پاتوقمان اسکله کوچک کنار رود «اروند» بود. از نظر همه ما، آنجا سروصدای کمتری داشت به نسبت بقیه جاها.

بیشتر عصرها دور هم جمع می‌شدیم. فرقی نداشت؛ زمستان و تابستان یکی بود. اما مهم‌ترین چیزی که برای ما بچه‌محل‌ها برجسته‌ترین مشخصه رمضون بلند بود، قدرت لاف‌زنی‌اش بود. طوری برایت حرف می‌زد انگار در متن تمام اتفاقات تاریخ رد پای رمضون بلند هم دیده می‌شد. يك بار گفت من توی جنگ آریوبرزن با اسکندر بودم! بعد شروع کرد به توضیح دادن درباره جنگ. گفت که سپاه اسکندر را در تنگ «تکاب» گیر انداخته و از بالا روی سر لشکر یونانی سنگ‌های بزرگ قل داده است. می‌گفت خودش دیده که سپاه اسکندر روزها توی سرما و برف گیر افتاده بودند و کلی تلفات داده‌اند. حتی چهره آن آدم بی‌وجودی را که به ایرانی‌ها خیانت کرد، موبه‌موه برایمان شرح داد؛ آن قدر دقیق که اگر توی خیابان می‌دیدمش، باهانش دست به یقه می‌شدیم!

يك بار دیگر درباره زلزله «بویین زهرا» حرف زد و با توضیح جزئیات، ما را برد به ده بیست سال قبل‌تر. انگار اصلاً خودش قهرمان ماجرا بود و چند تا آدم زنده را از زیر آوار درآورده بود. همه این‌ها را وقتی باور می‌کردیم که بعدش می‌گفت: «همه اتفاقات را دیشب توی خواب دیده‌ام.»

کم‌کم خواب‌های رمضون بلند برای ما شد يك تفریح هر روزه. خودش هم سر ذوق می‌آمد و بعضی اتفاقات روزانه را نشان می‌کرد و می‌گفت: «ا! این همون چیزیه که من دیشب تو خواب دیدم.»

اینجا بود که به حرف‌هایش شك کردیم. اول **منوچهر** بود که گفت: «دیگه خالی نبند رمضون.»

قسم خورد که: «نه به خدا! ببین درست همین جا بود که سگه اومد و شروع کرد به واقواق. ما هم در رفتیم و از دیوار پریدیم اون‌ور باغ.»

منوچهر گفت: «لابد تو بقیه خوابت، پای منم گاز گرفت دیگه، نه؟! این بار رمضون بلند تَرش کرد. خیلی به او برخورد. راهش را گرفت که برود خانه. گفتم: «از این به بعد، خواباتو بنویس و بیار. اون وقت نه ما بهت تهمت خالی‌بندی می‌زنیم، نه خودت سخت می‌شه.»

منوچهر گفت: «آره، راست می‌گه. اینجاست که شاعر می‌گه پیش همه روسفیدی.»

رمضون اخمش را باز کرد و مثل کسی که چیزی را کشف کرده باشد، گفت: «حالا این کجاش شعر بود که می‌گی شاعر می‌گه؟!»

منوچهر خندید. من و بقیه بچه‌ها هم خندیدیم. رمضون بلند هم.

صبح روز بعد رمضون بلند آمد. از بقیه روزها هیجان‌زده‌تر به نظر می‌رسید.

نگاهی انداخت به جمع و گفت: «ناصر کجاست؟»

گفتم: «الان که بیاد. حالا چی شده؟ چرا سرخ شدی؟»

گفت: «بچه‌ها، یه خواب دیدم.»

منوچهر گفت: «آه، بازم خواب؟ بابا ولمون کن.»

رمضون بلند گفت: «مگه نگفتید خواباتو بنویس بیا، اینم خواب دیشب من.»

يك برگه چهارتا شده از جیبش درآورد و نشانمان داد. گفتم: «بخون.»

سرش را بالا برد: «نچ. ناصرم باید باشه.»

هم کنجکاو شنیدن خواب رمضون بودیم، هم دلمان می‌خواست این جور نشان بدهیم که خواب‌های او برایمان اهمیتی ندارد. منوچهر گفت:

«اوناهاش، داره می‌یاد.»

راست می‌گفت. ناصر که رسید، رمضون هم شروع کرد به خواندن شرح خواب دیشبش:

- دیشب خواب دیدم سوار هلی‌کوپتر شدم.

همین يك جمله کافی بود برای اینکه قهقهه ما بلند شود. رمضون بلند این بار اهمیتی نداد و ادامه خواب را خواند:

- يك هلی‌کوپتر خاکی رنگ که دویو دویو دویو دو صد می‌کرد. هر کدوم از پروانه‌هاش قد یه درخت بود...

منوچهر گفت: «خب، حالا می‌بینیم. به قول شاعر ببینیم و تعریف کنیم.»

رمضون بلند دوباره شاکی شد: «این کجاش شعره؟!»

منوچهر خندید: «برو تو بطن کلام!»

رمضون انگار ما را به يك دوئل دعوت کرده بود؛ دوئلی که پایانش را می‌دانستیم. خواستیم شرط ببندیم، رمضون قبول نکرد. گفتیم: «باشه، سر رو کم کنی.»

رمضون بلند تا بعد از ظهر نشست کنار اسکله کوچک. انگار منتظر قایقی باشد که يك پروانه بزرگ روی سرش دارد و يك پروانه کوچک روی دمش. اما خبری نشد.

همه برگشتیم خانه. خیلی منتظر شده بودیم. چند ساعت بعد اما اتفاق عجیبی افتاد. صدای غرش رعدآسایی شهر را لرزاند. همه از خانه ریختند بیرون. از کنار اسکله کوچک، دود و گرد و خاک بلند شده بود. دویدیم به سمت اسکله. اثری از تکه‌های چوب کنار هم چیده شده، دیده نمی‌شد.

اسکله انگار پودر شده بود و رفته بود به هوا.

زانوهایم سست شد. یعنی اتفاقی برای رمضون بلند افتاده بود؟ این انفجارها مثل همان‌ها بود که توی سینما دیده بودیم، توی فیلم‌های جنگی. بچه‌ها گیج رفتن رمضون بلند بودند که انگار دود شده بود و رفته بود هوا. بغضمان گرفته بود.

منوچهر اولین کسی بود که هق زد و بغضش ترکید. کاش حرفش را باور کرده بودیم! دلم برای حرف‌ها و خاطره‌ها و حتی خواب‌های تنگ شد. ناصر هم زد زیر گریه. من بی‌صدا گریه می‌کردم. چند دقیقه بعد، صدای انفجارها تمام شد. مردم شهر آرام گرفتند.

هنوز بهت زده بودیم. ناصر داد زد: «بچه‌ها کاغذ خوابش.» و جست زد آن را از روی زمین برداشت. شروع کرد به خواندن: «صداهای عجیبی می‌شنیدم. رفته کنار اسکله کوچیک...»

غرق خواب رمضون بلند بودیم که یکدفعه صدای دوبو دوبو دوب بلند شد. از آن طرف اروند، صدای هلی کوپتر می آمد.

هلی کوپتر نزدیک شد. آمد نشست کنار اسکله ای که نبود. حالا همه مطمئن بودیم که دوست ما توی هلی کوپتر است. در باز شد و رمضون بلند برایمان دست تکان داد.

رمضون پرید پایین و هلی کوپتر بلند شد و چند دقیقه بعد دیگر خبری از آن نبود. رمضون شاد بود و هیجان زده. نشست روی زمین: «دیدین خوابام واقعیت داره؟!»

همه غرق سؤال بودیم، اما بهت زده. گفت: «راهشون رو گم کرده بودند. می خواستند برن سمت عراق. بچه ها، هلی کوپترش کبرا بود. از اینا که موشک می ندازه. انگار اینجاها رو نمی شناختند...»

باد می آمد. برگه خواب رمضون بلند سوار باد شده بود و داشت می رفت سمت غروب. صدایش را می شنیدم؛ چیزی شبیه چرخش پروانه های هلی کوپتر بود: دوبو دوبو دوبو...

آخرین درس

آلفونس دوده
ترجمه مسعود امیرخانی



آن روز صبح خیلی دیر راه افتادم به سمت مدرسه و می‌ترسیدم مورد ملامت معلم قرار گیرم. به خصوص آنکه آقای ام هامل گفته بود، درس وجوه وصفی را خواهد پرسید و من هم کوچک‌ترین اطلاعاتی در مورد این درس نداشتم. یک لحظه به ذهنم رسید به مدرسه نروم و روزم را به گشت‌وگذار بگذرانم. هوا بسیار گرم بود. جیک‌جیک توکاهای سیاه در حاشیهٔ بیشه‌زار شنیده می‌شد. سربازان پروسی پشت کارخانهٔ چوب‌بری در مرتع «ریپرت» مشق نظام می‌کردند. هرچه بود از قواعد وجوه وصفی جذاب‌تر بود، اما تسلیم وسوسه نشدم و با شتاب به مدرسه رفتم. از نفس افتاده بودم که به حیاط کوچک ام هامل رسیدم. معمولاً با شروع کلاس، بچه‌ها آنقدر همه‌مه می‌کردند که صدایشان در کوچه نیز به گوش می‌رسید. همه یک صدا و بلند درس را تکرار می‌کردیم، به طوری که دست‌ها را بر گوش می‌گذاشتیم تا بهتر متوجه شویم. معلم هم که با تعلیمی بلندش روی میز ضربه می‌زد، با صدای بلند می‌گفت: «یک کمی ساکت‌تر!»

برای نشستن پشت میز و اینکه کسی متوجه تأخیرم نشود، روی این سروصدا حساب باز کرده بودم. اما آن روز سکوتی حکم‌فرما بود که مرا یاد صبح‌های یک‌شنبه انداخت. از لای پنجره هم‌کلاسی‌هایم را دیدم که سر جایشان نشسته بودند و نیز ام‌هامل را که تعلیمی فلزی هراس‌انگیزش را زیر بغل زده بود و در اتساق قدم می‌زد. چاره‌ای نبود باید در را باز می‌کردم و در این سکوت سهمگین وارد کلاس می‌شدم. فکرش را بکنید، چقدر از خجالت سرخ شدم و از ترس، آب. اما اتفاقی نیفتاد. ام هامل بی‌آنکه با خشم نگاهم کند، به نرمی گفت: «زود برو سر جای ت بنشین پسر. داشتیم

بدون تو درس را شروع می‌کردیم.»

از کنار نیمکت‌ها گذشتم و سریع سر جایم نشستم. کم‌کم که ترسم ریخت، متوجه شدم معلم ما کت سبزرنگ فاخر، پیراهن چین‌دار و کلاه کوچک سیاهش را - که هر سه گلدوزی شده بودند و آن‌ها را فقط روزهای بازرسی از مدرسه و اهدای جوایز می‌پوشید - به تن کرده است. علاوه بر آن، کل کلاس حالتی غیرعادی و رسمی به خود گرفته بود. اما آنچه بیشتر مرا به تعجب وا داشت، این بود که ته کلاس و روی نیمکت‌هایی که همیشه خالی بودند، مردم دهکده، درست مثل ما بچه‌ها، خاموش نشسته بودند. هوسر پیر با کلاه سه گوشه‌اش، کدخدای سابق، رئیس سابق پستخانه و نیز چند نفری دیگر. همه غمگین می‌نمودند. هوسر کتابی قدیمی آورده بود که لبه ورق‌هایش پاره‌پاره بود. آن را روی زانوهایش باز کرده بود و عینک بزرگش وسط صفحه بود.

از آنچه رخ داده بود، غرق در حیرت بودم که ام هامل روی صندلی‌اش نشست و با همان لحن جدی و آرامش گفت: «بچه‌های من، این آخرین درسی است که برایتان خواهم گفت. از برلین دستور آمده که من بعد مدرسه‌ها فقط باید به زبان آلمانی درس بدهند. این آخرین درس شما به زبان فرانسه است. از شما می‌خواهم به دقت گوش بدهید.»

حرف‌هایش مثل یک آسمان‌غرنبه بود. آخرین درس ما به زبان فرانسه! من که هنوز خوب یاد نگرفته‌ام چطور بخوانم و بنویسم! چقدر تأسف خوردم از زمان‌هایی که به بازیگوشی گذراندم. از اینکه چرا به جای یاد گرفتن زبان، به تفریح و گرفتن بچه گنجشک‌ها به «سارلند» می‌رفتم، سخت پشیمان بودم. کتاب‌هایم که تا چندی قبل برایم عذاب‌آور بودند، اکنون در نظرم حکم دوستانی قدیمی را داشتند که به سختی می‌توانستم از آن‌ها دل بکنم. دربارهٔ ام هامل نیز همین‌طور می‌اندیشیدم. فکر اینکه او خواهد رفت و دیگر او را نخواهم دید، خاطرهٔ تمام ضربه‌های تعلیمی و دیگر تنبیه‌هایش را از ذهنم زدود.

بیچاره آقا معلم! به احترام این آخرین درس لباس‌های فاخرش را پوشیده بود و حالا می‌فهمم چرا پیرمردهای ده آنجا ته کلاس نشسته‌اند. این



بعد از دست‌ورزبان، سراغ نوشتن رفتیم. آن روز ام هامل سرمشق‌های تازه‌ای برایش آورده بود که با خطی زیبا نوشته شده بود: فرانسه، فرانسه، فرانسه. این سرمشق‌ها که از گوشه میزهای تحریر ما آویزان بودند، مثل پرچم‌های کوچکی بودند، که در جای جای کلاس به اهتزاز درآمده‌اند. باید بودید و می‌دیدید که چطور هر کس سرگرم نوشتن از روی سرمشق‌هایش شد و کلاس در چه سکوتی فرو رفت. تنها صدای کش‌کش قلم‌ها بر کاغذ می‌آمد. هر وقت سرم را از روی نوشته بلند می‌کردم، ام هامل را می‌دیدم که بی‌حرکت روی صندلی‌اش نشسته و به چیزهای دورو برش زل زده است، انگار می‌خواست همه اشیاى مدرسه کوچکش را به خاطر بسپارد. فکرش رو بکنید! چهل سال است که او اینجاست؛ چهل سال در این باغ و کلاس زندگی کرده است. تنها میز و نیمکت‌ها به مرور زمان رنگ و رو رفته شده‌اند. درختان گردو در حیاط حالا بلندتر شده بودند و گیاه پیچکی که او خود کاشته بود، دور پنجره‌ها تاب خورده و تا بام بالا رفته بود. باید خیلی غم‌انگیز باشد، ترك کردن همه این چیزها. و نیز شنیدن صدای پای خواهرش در اتاق بالا که دارد بارون‌دیلشان را جمع می‌کند. برای اینکه آن‌ها فردا باید برای همیشه آنجا را ترك کنند.

ناگهان ناقوس کلیسا ساعت ۱۲ را اعلام کرد. بعد ناقوس نماز به صدا در آمد. درست در همان لحظه شیپور سربازان پروسی، که از مشق نظام برمی‌گشتند، در کوچه‌پس‌کوچه‌های اطراف طنین‌انداز شد. ام هامل، رنجور و رنگ‌پریده، کنار صندلی‌اش ایستاد. هرگز او را اینقدر با عظمت ندیده بودم. او گفت: «دوستان من... دوستان من... من... من...». ولی انگار چیزی گلویش را می‌فشرد. دیگر نتوانست ادامه بدهد. برگشت به سمت تخته‌سیاه، يك تکه گچ برداشت و با تمام قدرت آن را بر روی تخته فشار داد. تا آن جایی که می‌توانست به خط درشت نوشت: «زنده باد فرانسه!» بعد همان‌جا ماند. سرش را به دیوار تکیه داد، بی‌آنکه کلمه‌ای به زبان بیاورد، با حرکت دست به ما فهماند: «درس تمام است... می‌توانید بروید.»

یعنی آن‌ها پشیمان‌اند که چرا بیشتر در کلاس‌های درس شرکت نکردند. آمدن آن‌ها همچنین قدردانی از چهل سال خدمت صادقانه معلم ما بود و ادای احترام به کشوری که دیگر مال آن‌ها نیست.

غرق در این افکار بودم که ناگهان شنیدم مرا به اسم خواندند. نوبت من شده بود تا درس جواب بدهم. آیا می‌توانستم آن قواعد لعنتی را از اول تا آخر با صدایی رسا و بدون کوچک‌ترین اشتباهی جواب بدهم؟ اما روی اولین کلمات قاطی کردم و از جایم جنب نخوردم. به میز تحریر چسبیدم، قلم تاپ‌تاپ می‌زد و جرئت نمی‌کردم سرم را بلند کنم.

شنیدم ام هامل به من می‌گوید: «فرانس، پسر! تو را سرزنش نمی‌کنم. به قدر کافی متنبه شده‌ای. با چشمان خودت می‌بینی که چه اتفاقی افتاده است. انگار عادت کرده‌ایم هر روز به خودمان بگوییم: هنوز وقت دارم، فردا می‌خوانم. حالا می‌بینید که چه اتفاقاتی رخ می‌دهد. افسوس، مشکل آرزاس این است؛ حالا دیگر هیچ‌کس در این شهر نمی‌تواند بگوید فردا یاد می‌گیرم. حالا دشمنانی که دارند می‌آیند، حق دارند به شما بگویند: چی؟! ادعا می‌کنید که فرانسوی هستید ولی قادر به نوشتن و خواندن زبان مادری‌تان نیستید؟ اما تو تنها مقصر نیستی، پسر. ما همه کارهایی کرده‌ایم که باید به خاطرش ملامت شویم.» سپس آقای هامل، که از هر دری سخن می‌گفت، صحبت‌هایش را با اشاره به زبان فرانسوی ادامه داد. او گفت زبان فرانسوی زیباترین، کامل‌ترین و منطقی‌ترین زبان دنیاست. به همین خاطر است که باید آن را حفظ کنیم و هرگز فراموشش نکنیم. وقتی ملتی اسیر دشمن می‌شوند، مادامی که به زبانشان وفادار باشند و آن را حفظ کنند، مثل این می‌ماند که کلید زندان را در اختیار دارند... سپس کتاب دست‌ورزبان را برداشت و برایشان از روی درس خواند. در حیرت بودم که می‌دیدم اینقدر راحت و خوب درس را می‌فهمیدم. هرچه می‌گفت به نظرم خیلی خیلی آسان می‌آمد. شك ندارم که هرگز تا این حد با دقت به درس گوش نداده بودم و او هم هیچ‌وقت اینقدر با حوصله درس را توضیح نداده بود. گویی بیچاره می‌خواست قبل از رفتنش همه معلوماتی را که در چنته داشت، به ما بیاموزد و در يك مرحله به کله ما تزریق کند.

جبار مهربان

نخستین مدرسه ناشنوایان ایران

در سال ۱۳۰۵، به فکر تأسیس کلاسی برای کر و لال‌ها افتادم. به نظر می‌رسید که اگر رئیس فرهنگ از نیت من آگاهی یابد، به مناسبت اینکه در دوره ریاست او بنای يك مؤسسه تاریخی گذاشته خواهد شد، نظرش نسبت به من تغییر خواهد کرد. اما این طور نبود و گفت: «ما به دبستان کر و لال‌ها احتیاجی نداریم». از کم‌لطفی رئیس سخت متأثر شدم. بغض گلویم را فشرد. برخاستم و گفتم: «من قمارخانه باز نمی‌کنم که به اجازه شما نیازمند باشم. فردا تابلو را خواهم زد».

دو روز بعد تابلوی دبستان کر و لال‌ها را بالا بردم و با اعلانی به مضمون زیر کار خود را آغاز کردم: «در باغچه اطفال کلاسی برای آموزش خواندن و نوشتن و حرف زدن به بچه‌های کر و لال افتتاح شد. هر طفل کر و لال می‌تواند به طور مجانی، از ساعت ۴ تا ۹ بعدازظهر، برای اسم‌نویسی به دفتر باغچه اطفال مراجعه کند». آن اعلان مانند بمب منفجر شد و توجه همه را به خود جلب کرد. شاید تصور شود بر اثر آن اعلان دوستان با دسته‌گل به تبریک‌گویی من آمدند، ولی این طور نشد. عده‌ای مرا تکذیب و تمسخر کردند و عده‌ای مرا شاید خواندند و بعضی‌ها به من اتهام کلاهبرداری زدند. بعضی‌ها هم گفتند: «فلانی مرض شهرت دارد و کار خود را به رسوایی کشاند».

کارم سخت شده بود. اگر موفق نمی‌شدم، مجبور می‌شدم از تبریز فرار کنم. زیرا دیگر آبرویی برایم نمی‌ماند و مسخره خاص و عام می‌شدم. اما فکر کردم بعد از آن ماجرا عقب‌نشینی هم فایده ندارد و بدتر از شکست خوردن است. بنابراین پیه هر پیشامدی را به تنم مالیدم و مشغول کار شدم. خوشبختانه این ثابت‌قدمی بی‌نتیجه نماند و دو روز بعد، سه کودک اسم‌نویسی کردند و مشغول تحصیل شدند.

پس از شش ماه، امتحانی برای آن سه کودک کر و لال برپا شد. تعدادی از فرهنگیان، دانشمندان تبریز، خارجی‌ها و اعضای سفارت‌خانه‌ها در آن جلسه شرکت کردند. در حیاط بزرگ باغچه اطفال برای گذاشتن يك صندلی اضافی جا نمانده بود. نه تنها دیوارهای حیاط که درخت‌های هم‌جوار آن نیز آدم‌بار آورده بودند! امتحان شروع شد و بچه‌های کر و لال برای مردم درس خواندند و روی تخته‌سیاه دیکته نوشتند. پس از امتحان، نطق‌ها آغاز شدند و تقدیر و تمجید بود که از زمین می‌جوید و از آسمان می‌بارید. مردم از دست زدن و هورا کشیدن سیر نمی‌شدند.



تصویر کریم‌الله محمدآذر

از دور به نظر می‌رسد پشت کارهای بزرگ يك سازمان رسمی یا حامی ثروتمند وجود دارد. اما گاهی فقط همت يك آدم خوش‌فکر و ایستادگی‌هایش در برابر مشکلات باعث شده است تا کاری پا بگیرد. صبر و مدارای او کم‌کم او را به جایی رسانده که اسمش در تاریخ ثبت شده است. **جبار باغچه‌بان**، بنیان‌گذار نخستین کودکستان و نخستین مدرسه ناشنوایان ایران، یکی از همین آدم‌هاست. تدریس به ناشنوایان در ۹۱ سال پیش، یعنی زمانی که هنوز خیلی از بچه‌های عادی به مدرسه نمی‌رفتند، کاری بیهوده و ناممکن به نظر می‌رسید. او اما بدون فکر کردن به حرف بقیه و سنگ‌اندازی‌هایشان کارش را شروع کرد و موفق هم شد.